



https://t.me/lotus_sefid

به این کانال ملحق شین و ما رو همراهی کنین

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست

Ai No Kusabi

The Space Between

Vol. 1

STRANGER



Rieko Yoshihara

June

Yaoi



Novel

Ai No Kusabi *The Space Between*

جلد اول

بیگانه

نویسنده: ریکو یوشیهارا

تصویرگر کاتسومی میچیهارا

مترجم انگلیسی: کلی کوین

مترجم فارسی: دختری با ماسک شیشه ای

فصل دوم - بخش دوم

«بیا پایین پیرمرد، میخوایم این دهن رو پاره کنیم یه دهن جدید بدوزیم واست!»

مرد از روی کوه آشغال ها پایین پرید: «باشه باشه بیاین بازی کنیم بهر حال دیگه دیر شده!»

نور یک چاقوی لیزری تاریکی را شکافت. او بجای تلو تلو خوردن رو به عقب با چابکی به کناری پرید. دست جوان را گرفته و ضربه محکمی به او زد. وقتی تعادل پسر بهم خورد بی رحمانه به جانش افتاد و با لگد به بدنش می کوبید.

سایه سیاه ترس بر آنان افتاد/مکان ندره در نهایت شگفتی نگاه میکردند غیر ممکن بود حتما خواب می دیدند.

موضوع تنها یک تفاوت جسمانی ساده نبود ... این دفع سریع و حمله دوباره همه را شوکه کرد. آنها با دهان باز به عقب میرفتند. اصولا سبک «جیکز» اینطور بود که هدف را می یافت بعد او را به گوشه ای می بردند و زمانی که در ضعیف ترین موقعیت ممکن بود همه با هم روی سرش میریختند و کتکش میزدند. عادت نداشتند کار بیخودی بکنند ضعف فیزیکی خود را با تعداد نفرات و درد انداختن به جان هدف جبران میکردند. آنقدر او را کتک میزدند تا خواهش و التماس کند مثل یک بچه گریه زاری کند ... همیشه این هدف بود که باید به بدترین شکل روی زمین میخزید.... ولی این بازی همیشگی توسط یک مرد خراب شد!!

در میان تاریکی کیریه با خود زمزمه میکرد: «طرف قاط زده!»

«چشم در برابر چشم.... این قانون زاغه نشینه! وقتی به اینجا رسیدیم اونوقت نوبت گوشت و استخون میشه!» مرد با آرامش قدم در نور تیره خیابان نهاد. درون نور سایه دو بال تاریکش نمایان شد.

«البته منم همینطورم ... اگه بخواین فرار کنین الان وقتشه!» آرام گوشه دهانش را پیچاند و ادامه داد: «وگرنه میتونیم اونقدر همدیگه رو بزنینم که خون راه بیفته؟» او بی توجه به نتیجه حرفی که می زند می خندید.

جمعه شب

تمام شب ماه قوس دار رنگین کمانی عجیبی در آسمان جا خوش کرده بود. در یک اتاق، درون ساختمانی نیمه مخروبه، که از آن به عنوان پناهگاه و مقر فرماندهی استفاده میکردند اعضای اسطوره ای بایسون، بیکار و علاف نشسته و اوقات ملال آورشان را میگذراندند.

هر از چندگاهی گردن کلفت های درنده که برای خود نام و نشانی داشتند درون زاغه نشین ها وحشیگری میکردند و همه جا را بهم می ریختند ولی از زمانی که آنها گروه را دوباره بازسازی کرده بودند دیگر کسی برایشان چنگ و دندان نشان نمیداد لاقل اینکه کاری نمیکردند و تنها نظاره گر امور میماندند.

میزان بکارگیری بچه هایی که شب و روزشان را دنبال درگیری های گنگ

میگذراندند فاجعه بود آنقدر که دیگر برای کارگری کسی درون زاغه نشین یافت نمیشد. جدای از کیفیت واقعی کارها بدست آوردن و نهادن غذا روی میز «شبيه مردم عادى» اصلا مشكلى نبود.

توجه کنید، به عنوان یکی از اهالی زاغه نشین، آنان دقیقا نمیدانستند معنای «مردم عادى» چگونه است و چه استانداردهایی برای زندگی دارند. آنها بدون هیچ رویا و هوسى، درحالىکه کمرشان زیر بار رکود و بدبختى خرد شده بود برای بدست آوردن غذا تلاش میکردند. احساس گرسنگى پایه و اساس نیازهای زندگى بشر را تشکیل میداد. در زاغه نشین، هیچ کسى انتظار غذاهای لاکچرى و شام آنچنانى را نمیکشید ولى هیچ کسى هم دلش نمىخواست آنقدر گرسنه بماند تا بمیرد!

اصولا غذا میان همه بصورت برابر توزیع نمیشد ولى با توجه به کار سختى که داشتند وقتى اواخر بیست سالگى را میگذراندند و دیگر چیزى از روحیه و شادابى و جوانى شان نمانده بود با این حقیقت دردناک زندگى خود روبرو میشدند هرچند بدون شک زودتر از آنچه که فکرش را میکردند این حقیقت خودش را نشان میداد.

کیریه برای گذر از این موقعیت توهمى و سخت ابتدا مکثى کرد و بعد درحالىکه سعى داشت افکارش را به بقیه بگوید بلند میگفت: «شنیدین؟ تو میسترال یه بازار باز شده!»

«یه بازار؟» سید با شگفتى ادامه داد: «منظورت حراجى پت هاست؟»

کیریه سرش را تکان داد و گفت: «کلمه کاملش اینه آکادمی-ساخت و تولید پت! یک هیجانی داره که نگو... تازه کلی پول جدید هم توی کاین اند رجینا چاپ میکنن...شایعه کردن قیمت حراجی ده برابر همیشه اس!»

از کجا این حرفها را شنیده بود؟ اینها همه خیالبافی های ارازل خیابانی بود و کیریه اولین نفری بود که درباره شان می فهمید.

گای به خود گفت: «نسل خون پاک هاه؟»

لوک در جواب به کیریه گفت: «این کارا هیچ دخلی به ما نداره!»

«اصلا میشه ماها رو با اون برو بچ آکادمی ساخت پت مقایسه کرد؟ ولی یه ذره پول و وقت بزاری با چند تا تف و صیقل کشیدن...ماها هم همچین بد نیستیم ... البته اینا همه جدای از گه مزاج بودند هاه...عه؟ ریکی؟»

کیریه چشمهای دو رنگ خاکستری و آبییش را به طرف ریکی چرخاند و خندید.ریکی انگار میخواست عدم علاقه اش به موضوع را نشان دهد پس نوشیدنیش را سر کشید.کیریه با دیدن این رفتار ابروهای خود را چین داد اینکه جلوی همه گروه به او بی توجهی نماید برایش آزار دهنده تر از این بود که با او مخالفت کند.

بایسون هیچ وقت با ریکی مانند خودش رفتار نمیکرد حتی زمانی که ترکشان کرد و ضربه بدی به آنان زد.در هر حال رفتار ریکی در برابر کیریه به مانند سیلی سختی بود که به صورتش فرود آمده: کثافت—

کیریه دندان بهم می سایید و آن شبی را بیاد آورد که گای بصورت ناگهانی
ریکی را به پاتوق همیشگی شان آورد همه اعضا چنان شگفت زده شده بودند
که به سختی می توانستند چند کلمه سر هم کنند. چند لحظه بعد همه با
صداهایی عجیب و بلند نامش را فریاد میزدند.

«ریکی--!»

«ریکی!»

«اونا گفتن ریکی؟ شوخی میکنی؟!»

کیریه او را میشناخت. در برابر چشمان خود داشت آن موها و چشمان سیاه تیره
را میدید که می توانست بشدت مورد توجه آکادمی قرار گیرد(پت فروشی) این
همان مردی بود که او را «جذبه» زاغه نشین ها میخواندند.

کیریه حالا داشت دلیل آن حس سرمستی که چند شب پیش برش چیره شده
بود را بفهمد.چشمانش از هیجان می سوخت. این از روی شانس بود یا سرنوشت
خودش هم نمیدانست ولی مردی که بایسون را رهبری میکرد آن شب با بچه
های جیکز در افتاده و شکستشان داده بود همان جینکز که خودشان را نابود
کنندگان بایسون میدانستند—و بلافاصله تاوان حماقتشان را دادند.

باید میگفت:«مسخره است!» ولی نه این کار خدا بود.او داشت یک اسطوره زنده
را برای بار دوم میدید.اسطوره ای که هرگز دیدار دوباره شان را باور نمیکرد.
رفتار کیریه هنگام هیجان زدگی با تمام اعضای بایسون فرق داشت.

ولی او نبود که آن شب در برابر همه نمایش براه انداخت نمی فهمید چرا ریکی تنها با او بد اخلاقی میکند؟! شاید چون در بین اعضای گنگ کیریه تنها چهره ناآشنایی بود که ریکی از او شناخت نداشت؟ شاید این اسطوره خوشش نمی آمد در جلسه اول دیدارش با کسانی که تازه آشنا شده گرم بگیرد؟!

ولی کیریه هر قدر سعی میکرد موارد مختلف را کنار هم بگذارد و خودش را با آن افکار راضی کند موفق نشد. در نتیجه بی خیال نظریه اش شده و از آن بحث هم عقب کشید. هرچند واقعا متوجه نمیشد. حس میکرد شاید ریکی از او بدش می آید بهمین دلیل تا چشمش به کیریه افتاد اینطور رفتار میکرد یا شاید کسی حرف بدی درباره او به گوش ریکی رسانده؟! بهر حال کسی نمی آمد و رو در رو حرف بزند!!

خشونتیی که در نگاه ریکی بود مانند تیر در بدن او فرو میرفت فقط جای آن تیر مشخص نبود. اگر کلامی طعنه آمیز میگفت یا مسخره اش میکرد برایش آسانتر بود زیرا میشد هر واکنشی به آن داشت ولی ریکی اصلا به او رو نمیداد. بدتر از همه اینکه حس میکرد تحقیر شده و این موضوع شدیدا ناراحتش کرد. از روی خشم چشمانش را تنگ کرد اصلا متوجه نبود که ریکی نگاهش را به دور دست دوخته و خیال ندارد جای دیگری را نگاه کند. کیریه به خیال خودش میخواست یک حرکتی کرده باشد و واکنشی به ریکی نشان بدهد اما در این مورد هم شکست خورد.

کمی بعد درست در لحظه ای که فرصت مناسب پیدا شد... گای با لحنی آرام گفت: «چت شده کیریه؟ هوس کردی بهت قلاده ببندن؟»

کیریه با حرکات مسخره زبانش ناراحتی خودش را نشان داد بعد نفس عمیقی کشید و تا حالش بهتر شود و با لبخندی اجباری گفت: «معلومه ... میتونم یه صاحب داشته باشم که آجوی دوبلین محبوبم رو تامین کنه ... معلومه که پاهاشم لیس میزنم!»

حرفی او ریکی را تکانی داد. نگاه بی تفاوتش ناگهان چنان سرد شد که کیریه ناخودآگاه مشت هایش را گره کرد و به خود پیچید. بنا به دلایلی به هیچ عنوان نمیفهمید چرا ریکی با این نگاه ترسناکش او را نظاره میکند. حس میکرد نگاه پر از ناامیدی ریکی دارد او را له میکند انگار ناامیدی هایش مانند شعله های سوزان میخواست آتشش بزند.

این مرتیکه آشغال چه مرگشه؟!

آن نگاه سرد یخ زده او را میخکوب کرد. چنان که با وجود خشم احساس خفگی میکرد. تنها چیزی که برایش ماند خفت و خواری ناشی از خامی خودش بود و آن نگاه سوزان که انگار شکمش را سوراخ کرد.

در این گیر و دار لوک، درحالیکه لبخند میزد پچ پچ کنان در گوشش گفت: «هی بیدار شو احمق حرومزاده ... تو که نمیخواهی بری یه پت دورگه زاغه نشین بشی میخوای؟»

هیچ کسی نخندید ولی حرفش حقیقت محض بود نه شوخی بود و نه داستان طعنه آمیز عوام... نوریس برای اینکه جو بهم ریخته نا خوشایند را عوض کند با صدایی پر از رنجش گفت: «گندش بزن... میگم این جیکز و توله های لعنتیش چه مرگشونه؟»

«آره آره واقعا نمیدونم چرا ... ولی این روزا همش در کون ما می چرخن!»

«ولی من شنیدم اون روزی یکی زده همه شونو شل و پل کرده!» کیریه درحالیکه سعی میکرد نگاهش را از ریکی بدزد این حرف را چنان گفت که انگار شایعه ای در زاغه نشین بوده... ریکی کوچکترین واکنشی نشان نداد.

«خب حتما خدا طرفو فرستاده ... در هر صورت ما باید از فرصت استفاده کنیم و یه بلای درست و حسابی سرشون بیاریم ... واسه شروع دیگه نمیزاریم اینجاها وول بخورن!»

مشخص نبود ریکی به حرفهایشان گوش داده یا نه تنها چشمانش را بست و آخرین جرعه نوشیدنیش را سر کشید. طعم تلخ الکل به زبانش چسبید و با سختی زیادی از گلویش پایین رفت با اینحال ریکی احساس میکرد ضربه ای خورده که با همیشه فرق دارد. این بار سنگینی، تاریکی و فشار را نمیشد براحتی توصیف کرد: شاید خیالاتی شدم!

ریکی آبجویش را بلعید و همچنان که در فکر بود چرخید. سینه اش گرم شد

وقتی نوشیدنی را مزه مزه میکرد بنظرش ملایم تر بود بهر حال باید بهمین راضی میشد چرا که این بهترین چیزی بود که در آنجا یافت میشد.

در میانه نبرد گنگ ها، او چند قدم عقب ایستاد و میان خودش و آن بچه های وحشی با چشمهای دریده شان فاصله ای مناسب گرفته بود. این ولگردهای کوچک شیفته گشت و گذار در بخشهای عیش نوش بودند. گرچه معنایش این نبود که او علت اصلی را رها کرده است و میخواهد نان و غذایش را با کار سخت و عرق ریختن بدست بیاورد.

هرساله جوان های زیادی در منطقه 9 پدیدار میشدند. زاغه نشین ها قلب سفت شده کِرس بودند. اما هیچ کدامشان قدرت نداشتند که این سینه را بشکافند و شریان های فاسد شده درونش را بیرون بکشند.

بدون داشتن یک شوگرددی پیر بدست آوردن پول برای آنان کار آسانی نبود. این جوانک ها بسختی می توانستند از جوانی خود بهره ببرند و آبجوهای مارک دار مشهور برایشان توهّم و خواب و خیال بود.

یک رویا... حتی همین آبجویی که اکنون می نوشیدند را هم سه روز پیش لوک از انباری که «کالاهای خوبی» داشت آورده بود گرچه اینها را نمونه تست نیاورده بود که اگر ارزشش را داشتند با آنها تجارتی راه بیاندازد ... این آبجو یک نمونه تبخیر شده آبجویی فاقد ارزش بود. به آن مونشاین میگفتند.

بجای اینکه سخت کارکنند میتوانند یک شات بنوشند و آسوده باشند. اگر یکی از این جوانکها بدشانسی می آورد و چیزی فراتر از «بدبختی» برایش داشت

زیرا که گیر فروشنده‌گان آن می افتاد اول یک دل سیر کتک میخورد بعد درحالی که از درد به خود می پیچید می مرد.

تازه این برای نوشیدنی مست کننده بد مزه که بدترین شهرت را میان همه داشت حساب میشد بدون شک بهمین دلیل بود که بدترین برند نوشیدنی در تمام زاغه نشین حساب بشود.

بهرحال ممکن بود کسی بخاطر مصرفش تلف شود چندان بد نمیشد زیرا جاده ای بدون عوارض و بی بازگشت بود. شخص با چهره ای شبیح وار آنجا می نشست، حالت لبهایش شبیه کسی بود که میخواهد چیزی بگوید و بعد نفسش از لای لبهایش بی صدا خارج میشد و تمام!

آبجو بار فشار روی شانه های بچه های زاغه نشین را از بین می برد بهر حال آنان هیچ هدفی نداشتند و فقط افسردگی میکشیدند. حتی قدرت واقعی داشتن نیز روح افسرده شان را تسکین نمیداد و آنجا همیشه مشکلی بود که آن را «به آسان کنار گذاشتن مشکلات» میگفتند در یک جمله کوتاه و خلاصه همین میشد. «این تنها راه زندگی تو دنیای لعنتی ماست!» آبجو برای مدتی از این هستی رهایشان میکرد.

هیچ کسی نبود که به آنان بگوید جوانانی به سن و سال آنها نباید از این داروهای مخدر کشنده استفاده کنند چرا که اینها خطرناک هستند!

مکالمه های روزمره شان به اندازه کافی خسته کننده بود ولی سکوت خفقان آور بعدش از هر چیزی مسخره تر و آزاردهند تر بود و جو میانشان را سرد میکرد.

در این لحظه برخی سرشان را به کار خودشان گرم کردند ولی لوک با هیجان خاصی به چشمان ریکی خیره شد و گفت: «چت شده مرد؟ اینقدر این ریختی نشستی کونت سایید... جمع کن این قیافه شخمی مسخره رو آه ... منظورم اینه رقت انگیز شدی پسرم!»

جوری که لوک سراپای بدن ریکی را نگاه میکرد شبیه گربه ای بود که صبورانه خزش را لیس میزند...نگاهی خریدارانه و مارمولک وار.... «نکنه تو هم رفتی شدی یه پیرمرد چلغور که هی میخوای داستان جنگ بگی؟!»

همیشه همینطور بودند. نوعی خامی عوامانه در صدایشان بود که مو به تنش سیخ میکرد.ریکی شیشه آبجو را انداخت و با لگدی آن را حواله اش کرد.

ضربان قلبش نامنظم شده بودند.احساس میکرد قدرتش با ریتمی عجیب و پر نوسان در دست و پاهایش به جریان افتاده، او برگشت خودش را روی مبل انداخت، دست و پاهایش را رها کرد و نفس عمیقی کشید.

چشمانش را بست.... هیچ چیزی نمیدید هیچی چیزی نمی شنید ... آرام خودش را به دست خواب سپرد ... روح و جسمش با خاطراتی عجیب و پر شور افسون شده بود. با هر نفس بیشتر در احساس اغوا گر خواب غرق میشد.

تاریکی روی چشمانش را پوشاند. مانند منشور آینه ای که رنگهای را درهم می پیچید و به چشم او میرساند ریکی غرق در آن احساس کمرختی شد که کل وجودش را فرا گرفته بود.

گای از روی شانه به ریگی خیره شد، درحین نگاه به او و یادآوری سه سال دوریش گوشه لبانش لبخندی نمایان شد بعد با آرامش خیال پایین را نگاه کرد.

پایان فصل دوم

داستان ادامه دارد.....

برای اطلاع از روز و پخش رمان و بقیه اطلاعات میتونین به کانال ما ملحق
شید...دوستانشون رو هم دعوت کنید

https://t.me/lotus_sefid